

خدا جون سلام به روی ماهت...

# دریاچه‌ی مخفی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کارتون اینگلیس | غزال وکیلی

کارتون اینگلیس | غزال وکیلی

سرشناسه: اینگلیس، کارن: Inglis, Karen  
عنوان و نام پدیدآور: دریاچه‌ی مخفی / نویسنده: کارن اینگلیس؛ مترجم: غزال وکیلی  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۷ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵؛ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۳-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Secret Lake  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م.  
موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: وکیلی، غزال، ۱۳۶۶-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZ۷۱  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۷۰۳۲۷  
۷۱۳۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

دریاچه‌ی مخفی

نویسنده: کارن اینگلیس

مترجم: غزال وکیلی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: راهله جناب‌زاده

ویراستار فنی: فاطمه داوودی - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۳-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگران

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



تقدیم به مادر و پدرم و تمام بچه‌هایی که عاشق  
رؤیاپردازی هستند.

ک.ا

تقدیم به استاد دوست‌داشتنی‌ام پریا لطیفی‌خواه  
سپاس از همراهی فرزانه و کیان

غ.و



## THE SECRET LAKE

Text copyright © 2011 Karen Inglis

First published by Well Said Press 2011

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE SECRET LAKE

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



بیا و در باغ خیال بازی کن. بیا تا بذر رؤیاهایت در  
سرزمین‌های دور قد بکشند، شکوفه دهند و زمان را به  
دست فراموشی بسپاری.

## فهرست

---

- ۱۱ .۱ باغبان
- ۱۵ .۲ زیر تپه
- ۱۸ .۳ فرار سحرگاهی
- ۲۱ .۴ دریاچه‌ی مخفی
- ۲۷ .۵ بچه‌ها توی باغ
- ۳۲ .۶ پسردزده
- ۳۶ .۷ سازندگان تونل زمان
- ۴۴ .۸ شبیخون زیر نور ماه
- ۵۱ .۹ رقص موش کورها
- ۵۶ .۱۰ بازگشت
- ۶۱ .۱۱ نجات
- ۶۶ .۱۲ گناهکار
- ۷۲ .۱۳ استقبال غیرمنتظره
- ۷۷ .۱۴ نشانه‌ی فراموش شده
- ۸۱ .۱۵ چای عصرانه
- ۸۶ .۱۶ بازدید
- ۹۱ .۱۷ حقیقت ماجرا
- ۱۰۰ .۱۸ پایان سفر

# ۱

## باغبان

تام احساس کرد صورتش آن قدر داغ شده که چیزی مانده منفجر شود. آفتاب سر ظهر بی‌رحمانه به پشتش می‌تابید. دانه‌های عرق خیلی وقت بود که روی پیشانی‌اش نشسته بودند و پوستش را می‌خارانند و قلقلک می‌دادند. اما تام همچنان مشغول کندن زمین بود. مطمئن بود که اگر بیشتر بکند بالاخره چیزی پیدا می‌کند. مثلاً شاید دسته مویی نرم و نازک؟ صدای جیغی خفه؟ (یا شاید هم از همه بهتر)، یک جفت چشم ریز نیمه‌باز که از نور آفتاب داشت کور می‌شد.

دست از کار کشید تا قطره‌های عرق را با پشت دستش پاک کند، بعد انگار که بار هزارمش باشد، بیلچه‌اش را بلند کرد... درست همان موقع سایه‌ی تاریکی از پشت سرش بالا آمد. سرمای آشنایی در مغز استخوانش نشست و قلبش به تاپ‌تاپ افتاد، به عقب برگشت و نگاهش با نگاه تیز و خیره‌ی باغبان گره خورد، چارلی گرین!

«تام هوکن<sup>۲</sup>، حالا خوب گوش‌هات رو وا کن ببین چی می‌گم. قبلاً هم بهت گفته‌ام؛ من سر این لونه‌های کوفتی موش کور کلی دردسر دارم، دیگه نمی‌خوام تو هم با این زمین‌کننده‌ها قوزبلاقوز بشی برام.»

---

1. Charlie Green

2. Tom Hawken



تام احساس کرد لپ‌هایش داغ شده‌اند اما خیلی عجیب بود چون بدنش یخ زده بود. از همان روز اولی که به محله‌ی باغ‌ها نقل‌مکان کرده بودند، چارلی گرین از او بدش می‌آمد؛ تام از این بابت مطمئن بود. همیشه نگاه‌های باغبان به او تمسخرآمیز بود.

تام خواست حرفی بزند اما گل‌پوش یکپهو خشک خشک شده بود، عین کویر در ظل تابستان، هیچ صدایی از آن در نمی‌آمد. هیچ‌وقت عرضه نداشت از مخمصه‌ای در برود، در عوض استاد توی دردرس افتادن بود. چارلی گرین از گوشه‌ی چشم نگاه غضبناکی به تام انداخت: «دفعه‌ی دیگه، به مامانت می‌گم!» و غرولندکنان ادامه داد: «حالا هم جل‌وپلاست رو جمع کن و بزنی به چاک.»

تام دستپاچه کیسه‌ی گنج پارچه‌ای و پاره‌وپوره‌اش را جمع کرد. باینکه یک ردیف از گل‌ها را کنده بود، اما چارلی گرین متوجه آن‌ها نشد؛ تام نفس راحتی کشید. حالا آن گل‌ها لابه‌لای «گنج زمین»‌اش جا خوش کرده بودند: سه تا سنگ قشنگ، تکه‌ای از یک بطری سبز شکسته و کیف پول کهنه و فرسوده‌ای که احتمالاً برای عروسک بچه‌ای بود. می‌خواست سنگ‌ها را نگه دارد و در جعبه‌اش بگذارد؛ جعبه‌ای که رویش نوشته بود «گنج زمین تام» و توی حفاظ آهنی شومینه‌ی اتاق بزرگ و جادارش قرار داشت. بقیه‌ی چیزها را هم برمی‌گرداند سرچایشان، داخل خاک.

تام در کوچکی را هل داد و باز کرد؛ این در، حیاط‌پشتی کوچک خانه‌شان را از باغ عمومی جدا می‌کرد. چارلی گرین تازه سوراخ‌های موش کور را پر کرده بود و حالا داشت وسط چمن‌های نزدیک آلونکش غضب‌آلود لگدپرانی می‌کرد. همه‌جای زمین کپه‌خاک‌هایی کوچولو دسته‌دسته پراکنده بودند؛ واقعاً هفته‌ی بدی برای موش کورهای لندن غربی بود.

هنوز هم هربار که تام وارد اتاقش در طبقه‌ی اول می‌شد، قلبش به پرواز درمی‌آمد: توی هنگ‌کنگ، خانه‌شان طبقه‌ی دهم آپارتمانی بود و تام اتاقی

فسقلی داشت اما حالا این اتاق واقعاً برایش مثل خواب و خیال بود! سقف اتاقش آن قدر بلند بود که یک آسمان در آن جا می‌شد؛ پنجره‌های قدی دولنگه‌ی کم‌عرض و خیلی خیلی بلندش رو به بالکن آفتاب‌گیر و کوچولویی باز می‌شد و روی دیوار آن طرف اتاق، شومینه‌ای از سنگ مرمر مرغوب قرار داشت که از تام هم بلندتر بود. اما از همه مهم‌تر، منظره‌ی اتاق بود. اتاق جدید تام رو به باغی بسیار وسیع باز می‌شد که آن سرش ناپیدا بود. این باغ که میان همه‌ی خانه‌های میدان مشترک بود، پر از بوته‌گل‌های صدتومانی و درختان بلوط درهم‌تنیده‌ای بود که انگار شاخه‌هایشان ابرهای گذران آسمان را شانه می‌زدند.

تام بینی‌اش را محکم به شیشه‌ی پنجره فشار داد و نفس عمیقی کشید. هنوز ذهنش درگیر چارلی‌گرین بود. از گرمای نفسش روی شیشه بخار نشسته بود. از پشت بخار، سگ کوچکی را دید که از لای انبوه درختان بیرون جست و از وسط چمن‌ها سمت خانه‌ها دوید. نیش تام تا بناگوش باز شد. صدایش را روی سرش انداخت: «باورم نمی‌شه! استل! هری برگشته!»

**استلا** جواب نداد؛ در اتاق بغلی روی تختش دراز کشیده بود و دستبند دوستی‌اش را به‌دقت تماشا می‌کرد. صدای موسیقی آیفونش تا انتها زیاد بود. دوستانش به هنگ‌کنگ برگشته بودند و حتماً آن موقع، همگی در خواب ناز بودند؛ تمام فکر و ذکر استلا این بود که کاش دوستانش آن روز یادش کرده باشند. آب‌نبات میوه‌ای پولو<sup>۲</sup> را خرچ‌خرچ می‌جوید؛ پنجمین آب‌نبات آن روزش بود - دقیقش را بخواهید، با طعم لیمویی سبز - همانی که همیشه باعث جرق جرق توی گوشش می‌شد. به بهترین دوستش، هانا، تازه توی فیسبوک پیام داده بود: «تام که احساس می‌کنه توی بهشته! ولی به نظر من، اینجا همه چیز وحشتناک حوصله‌سربره؛ همه‌جا پر از لونه‌های موش کور و پسره!»

1. Stella: مخفف Stell.

2. Polo: برند انگلیسی نوعی آب‌نبات خوشبوکننده‌ی دهان

**استلا از جایش جنب نخورد،** همین‌طور تام که تا کمر از بالکن اتاقش خم شده و کم مانده بود سقوط کند. عزم جزم کرده بود تا ببیند خانم مون پیر می‌آید دم در، استقبال سگ گم‌شده‌اش یا نه؟ البته که خانم مون نیامد. تازه، مگر خانوم مون پیشگو بود که بداند هری دقیقاً چه‌وقتی تصمیم می‌گیرد به خانه برگردد؟ حالا پیشگو هیچ، به نظر همه‌ی ساکنان باغ، خانم مون خل‌وضع هم بود. آگهی «سگ گمشده» اش همه‌جا بود و هربار که هری غیبش می‌زد همه را با تلفن‌زدن‌هایش دیوانه می‌کرد. تازه اغلب اوقات، این غیب‌زدن‌ها چند روزی هم طول می‌کشید.

وقتی تام آن بیرون خاک را زیرورو می‌کرد، به‌خودش آمد و متوجه شد ذهنش حسابی درگیر هری بوده است. این رفت‌وآمدهای سگ‌کوچولوی موبلند تریرا انگار جزئی از روال زندگی در باغ بود، درست مثل غرغره‌های چارلی گرین و لانه‌های موش کور و البته، خانم مون خنگ‌وخل. ولی چرا این سگ مدام غیبش می‌زد؟ دقیقاً کجا می‌رفت؟ خیلی زود تام از فکرکردن به چارلی گرین درآمد و در این فکر فرو رفت که تا آخر تابستان راز هری را حل کند.

## زیر تپه

استلا زیر لب گفت: «خیلی دوست دارم بدونم هری این دفعه کجا غیبش زده بود؟» صدای پیانو زدن مادرشان همراه با وزش نسیم صبحگاهی در فضا می‌پیچید. حدوداً یک هفته‌ای می‌شد که هری گم شده بود و خانم مون خیلی ناراحت بود. (درنتیجه، اکثر ساکنان باغ هم آسایش نداشتند.)

تام و استلا روی تپه‌ی چمن محبوبشان در «جزیره» نشسته بودند. جزیره وسط باغ بود؛ چهار درخت بلوط داشت و دورتادورش گل‌های صدتومانی روییده بودند. استلا دستبند دوستی‌اش را چرخاند... وقتی داشتند نقل‌مکان می‌کردند، هانا این هدیه را به او داده و پرسوزوگداز گفته بود: «نه زمان و نه مکان پیمان دوستی‌مون رو نمی‌شکنه» حالا، چقدر آن حرف‌ها معنا پیدا کرده بودند.

تام که با بیلچه‌اش خاک تپه را زیرورو می‌کرد، اخم‌آلود گفت: «خیلی دوست دارم بدونم هری هر دفعه کجا می‌ره؟»

استلا به او توپید: «اون کار رو نکن! اگر چارلی گرین مچت رو بگیره، اون وقت توی...»

«اوه! این چیه؟» چشم‌های تام گرد شد و همان‌طور که نشسته بود، به زمین زیر پایش زل زد.

استلا به جلو خم شد. «چی چیه؟» تام کندن چمن‌ها را از سر گرفت.

فریاد زد: «فکر کنم این خود گنجه!» به کندن خاک ادامه می‌داد و چشمانش گردتر می‌شد؛ حق با تام بود، آن زیر چیزی شبیه درِ گردِ ظرفی چوبی معلوم شد؛ یک صندوق گنج واقعی.

ناگهان استلا بازوی برادرش را محکم گرفت و تام داد زد: «آخ، می‌شه ول کنی؟»

استلا گفت: «هییس...!» و بعد شق‌ورق نشست و مستقیم زل زد به جلو. بوته‌های روبه‌رویی خش‌خشی کردند. استلا و تام مثل مجسمه خشکشان زد. اگر سروکلای چارلی گرین پیدا می‌شد، کارشان تمام بود.

بوته دوباره ساکت و بی‌حرکت شد. تام نفس راحتی کشید و نجوا کرد: «حتماً یه پرنده بوده.» تام به زمین نگاه کرد و دوباره شروع به کندن کرد؛ نفس‌زنان گفت: «یه جعبه‌ست، یه شیارهایی هم رو درش داره!» تام گودال را بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌کرد، اما انگار درِ گردِ صندوق گنج تمامی نداشت.

در همین زمان چشمان آبی روشن استلا چهارتا شد.

ناباورانه زمزمه کرد: «تام! این جعبه نیست! یه قایقه!» تام گفت: «یه قایق؟ امکان نداره قایق باشه، خنگول. اینجاها که اصلاً آب نیست!»

همان لحظه، بوته‌ی مقابلشان تکان شدیدی خورد. این دفعه دیگر گیر افتاده بودند؛ آن‌ها خُرخرهای عصبی چارلی گرین را هرجا می‌شنیدند، می‌شناختند. حتماً از وسط بوته‌ها چهاردست‌وپا یواشکی آمده بود تا غافل‌گیرشان کند.

بعد با آخرین تکان شدید، برگ‌ها کنار رفتند و معلوم شد... هری بود.

بچه‌ها داد زدند: «هری!»

استلا متعجب فریاد زد: «خیس آبه!»

هری به تام و استلا نگاهی انداخت، بعد به سمت خانه دوید و فرار کرد. تام افتاد دنبالش. «هری، صبر کن!» ولی خیلی دیر شده بود. هری عین برق از بوته‌گل‌های صدتومانی گذشت و از وسط چمن‌های آفتاب‌خورده رد شد. خانم مون هنوز نمی‌دانست هری برگشته و قرار بود حسابی غافل‌گیر شود.

«تام، برگرد!»

همان موقع صدای مادرشان در باغ پیچید: «تام، استلا! بیاین! داریم می‌ریم!» تام وسط چمن‌ها دست از تعقیب کشید.

استلا که گنده‌ی درختی را از وسط چمن‌ها به سمت تپه می‌کشاند، گفت: «بیا کمکم کن. اگر چارلی گرین این خراب‌کاری رو ببینه تا یه هفته باید توی خونه زندانی بشیم!»

تام دمغ به نظر می‌رسید. تازه بزرگ‌ترین گنجش را از حفاری‌هایش کشف کرده بود، آن وقت استلا به او می‌گفت باید دوباره آن را بیوشانند.

تام اعتراض کرد: «ولی آخه من می‌خوام قایقه رو بیارم بیرون!»  
استلا نفس‌زنان گفت: «وقت نداریم! داریم می‌ریم خونه‌ی مامان بزرگ! بدو، اون سرش رو بگیر.» کیشان کیشان و کجکی سه‌چهار قدم برداشتند و کنده را بالای تپه پایین گذاشتند.

تام قدمی به عقب برداشت و دلخور لگدی به کنده زد. استلا با قیافه‌ای جدی گفت: «ببین، الان این نق‌ونوق‌ها فایده‌ای نداره. فردا برمی‌گردیم ببینیم می‌شه فهمید هری از کجا بیرون اومده یا نه؟»

قیافه‌ی تام از این‌رو به آن‌رو شد و گیج و مبهوت ابروهایش درهم گره خورد. «منظورت از این حرف چیه؟»

«حُب...» استلا جلد آب‌نباتش را باز کرد. «جایی که قایقه، حتماً آب هم هست.» آب‌نباتی پرتقالی را توی دهانش انداخت و ابروهایش را بالا انداخت: «به نظر من هری می‌دونه کجا آب هست و حتماً هم یه‌جایی این‌ورهاست!»

## فرار سحرگاهی

خیلی خنده‌دار بود؛ کسی که آن شب خوابش نمی‌برد، استلا بود. اما در اتاق بغلی، تام همین‌که سرش را روی بالش گذاشت، بیهوش شد.

استلا مدام زیر لب با خودش می‌گفت: «یه قایق! آخه چطوری روی خشکی سر از اونجا درآورده؟ چرا هری موش آب کشیده شده بود؟» در این فکر بود که فردا اول از همه باید اطراف بوته‌ها را خوب بگردند که ناگهان، غیژغیژ خفیفی از جایی از آن بیرون به گوش رسید؛ استلا صاف سر جایش نشست. ساعت کنار تختش پنج صبح را نشان می‌داد. تا آن موقع، باید خواب هفت پادشاه را می‌دید. همچنان که در فکر هری بود، از تختش پاورچین بیرون آمد و به سمت پنجره رفت. آفتاب طلوع نکرده بود و باغ در مه خاکستری صبحگاهی فرو رفته بود. هیچ خبری نبود. حتماً خیال‌پردازی کرده بود. اما بعد، همان لحظه که می‌خواست پرده را ببندد، دوباره صدای غیژغیژ پیچید. استلا سمت راست را به‌دقت نگاه کرد، جایی که انگار صدا از آنجا می‌آمد. صدای جیغی تیز بلند شد و به دنبال آن، غیژغیژی دیگر. بعد توی گرگ‌ومیش هوا، هری را تشخیص داد؛ از وسط چمن‌ها به‌دو به‌سمت جزیره می‌رفت. پس حتماً صدای غیژغیژ به‌خاطر این بود که هری داشت دروازه‌ی باغچه‌ی خانم مون را هل می‌داد تا آن را باز کند.

استلا لباس خواب تام را محکم کشید. «تام، بدو! بیدار شو!»  
«چی شده؟ موش کوره کجاست؟ از من دورش کن!»  
استلا عصبانی دم گوش تام گفت: «آه، بلند می‌شی یا نه؟» تام خیس عرق نشست. خواب دیده بود که موش کور بامزه‌ای می‌خواهد به او حمله کند.  
زیر لب گفت: «چه خبره؟» و صورت خواهرش در تاریکی جلوی رویش ظاهر شد.

«هری! دوباره در رفت؛ همین الان دیدمش!»  
تام بلافاصله خواب از سرش پرید و عجلانه از تخت بیرون می‌آمد که زمین خورد. ناله‌ای کرد و گفت: «بدو بریم دنبالش!» و شیرجه رفت سمت رُبدو شامبرش. چند لحظه‌ی بعد، بالای پلکان ایستاده بودند.  
استلا مثل معلم‌ها نگاه تندی کرد و لب زد: «یواش!» یواشکی پایین رفتند، کفش تمرینشان را پوشیدند و توی هوای خاکستری صبح بیرون زدند. استلا زمزمه کرد: «بیا، زیاد وقت نداریم!» و دست تام را محکم گرفت و باهم از میان چمن‌های خیس سمت جزیره دویدند؛ فقط لباس راحتی، رُبدو شامبر و کفش تمرین پوشیده بودند.

استلا گفت: «آه، لعنتی! گمش کردیم.» پنج دقیقه‌ای اطراف جزیره را گشتند. همه جا ساکت بود و اثری از هری نبود. ولی حداقل کنده‌ی درخت سر جایش بود، پس یعنی چارلی گرین متوجه حفاری آن‌ها نشده بود. استلا آهی کشید: «باید برگردیم و وقتی هوا روشنه، یه نگاه درست و حسابی بکنیم.» شلپ و شلپ از میان چمن‌ها برگشتند، کفش تمرینشان از شبنم سحرگاهی خیس خیس شده بود.

در نیمه‌ی راه برگشت بودند که تام از گوشه‌ی چشم نگاهش به چیزی افتاد. به سمت راست خوب نگاه کرد؛ از میان مه که آرام آرام محو می‌شد، لحظه‌ای انگار سه چهار تایی موش کور را دید که روی چمن‌ها دنبال هم به سرعت می‌دویدند. اما وقتی پلک زد، رفته بودند. تاریک‌روشنی هوا فریبش



داده بود. بالاخره لرزان و سرمازده به تختشان برگشتند و به خواب عمیقی فرو رفتند.

**صدای زنگ** تلفن آرامش صبح را درهم شکست.  
«سلام... ای وای، نه، خانم مون؛ دوباره نه. خیلی متأسفم. بله، اگر ببینیمش حتماً بهتون خبر می‌دیم. البته. درجا بهتون زنگ می‌زنیم. خدانگهدار، خانم مون.»  
تام و استلا که هر کدام توی اتاق خودشان دراز کشیده بودند، به گفت‌وگوی مادرشان گوش دادند. هر دو به این فکر می‌کردند که پس آن گردش سحرگاهی خواب نبوده و اینکه بعد از صبحانه، چطور جست‌وجوی هری را از سر بگیرند.

## دریاچه‌ی مخفی

تا ساعت ۱۰، تام و استلا به تپه برگشته بودند و ظرف‌های غذای پیک‌نیک را هم با خودشان برده بودند. استلا، که طبق معمول با هدفون آیفونش موسیقی گوش می‌کرد، با خودش چراغ‌قوه‌ی جیبی آورده بود تا لابه‌لای بوته‌ها را بگردند. برای اولین بار در این سه هفته، لبخند پهنی روی صورتش نقش بسته بود. تام دوربین شکاری قرمزی به گردن داشت که هدیه‌ی تولدش بود، توی دستش بیلچه‌ی حفاری بود و کیسه‌ی گنجش را هم توی جیبش چپانده بود. استلا گفت: «خُب، اول توی این بوته رو خوب نگاه می‌کنیم.» خم شد و چهاردست‌وپا رفت توی آن بوته‌گل صدتومانی که هری صبح قبلش از آن سر درآورده بود.

تام هم بی‌معطلی باغ را با دوربینش از نظر گذراند تا ببیند چارلی گرین آن اطراف است یا نه. با صدای بلند گفت: «منطقه امنه! دارم می‌آم!» اما همان موقع متوجه چیزی شد که در سایه‌ی درختی دورتر حرکت می‌کرد. باز هم موش کور؟ با دوربینش دوباره دقیق شد تا نگاه بهتری بیندازد. ولی هیچ خبری نبود. با صدای خفه‌ای زیر لب گفت: «فکر کنم دارم دیوونه می‌شم!» بعد، چهاردست‌وپا دنبال خواهرش رفت؛ هر چند لحظه یک‌بار دوربین محکم می‌خورد به زانوهایش و تام داد می‌زد: «آخ!»

بعد از چهارمین «آخ!» استلا غرولند کرد: «تام، ساکت باش! می‌خواهی صدامون رو بشنون؟» چهار دست‌وپا لای بوته‌ها جلو رفتند. استلا چراغ‌قوه‌ی کوچکش را روشن کرد که کورسوی نوری بود در دل تاریکی. هیچ چیز نبود. فقط خس‌وخاشاک و باز هم خس‌وخاشاک، برگ‌های سبز، برگ‌های خشک، گل‌های پژمرده و - ایش! - خزندگان چندش‌آوری که لای بوته‌ها به سرعت این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. استلا یک‌دفعه به خاطر برگ‌هایی که به موهایش می‌خوردند، چندشش شد؛ سوسک‌هایی را که خیال می‌کرد روی سرش هستند، تکاند و گفت: «اینجا هیچی نیست، تام بیا برگردیم»

تام دور زد که برگردد؛ خس‌وخاشاک از همه طرف، تنش را می‌خراشید، اما یکهو دست راستش سر خورد توی سوراخی؛ سوراخ آن‌قدر عمیق بود که تام تا شانه توی آن فرو رفت.

داد زد: «ببین! یه سوراخ پیدا کردم!»

استلا سریع چهار دست‌وپا به سمت تام رفت و او را بیرون کشید؛ بعد چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد تا ببیند چه خبر است. سوراخ آن‌قدر بزرگ بود که باورش‌ان نمی‌شد.

استلا زیر لب گفت: «وای، تام شانس آوردی که نیفتادی توش!» بعد چراغ‌قوه را رو به پایین و توی تاریکی چرخاند؛ نور را به بالا و پایین دیواره‌های سوراخ گرفت و گفت: «حُب، خیلی بزرگ‌تر از سوراخ خرگوشه.»

تام چنان یکهو داد زد: «نگاه کن!» که هر دو باهم، از ترس به پشت لای بوته‌ها افتادند. استلا خشمگین آهی کشید، بعد به جلو خم شد و نور را روی دیواره‌ی گلی سوراخ انداخت. تعجب کرد که چرا خودش متوجه چنین چیز کاملاً واضحی نشده بود، ولی تام آن را دیده بود؛ نردبان فلزی زنگ‌زده‌ای روی دیواره‌ی گلی وصل شده بود و در سوراخ می‌رفت.

هر دو یک دقیقه‌ای به نردبان زل زدند و بعد تام گفت: «باید بریم پایین؟»

استلا جوابی نداد. در عوض، آب‌نباتی لیمویی سبز از جیبش درآورد.  
استلا یک‌دفعه گفت: «به نظرت قایقه اون پایین جا می‌شه؟» هر دو دوباره  
به سوراخ زل زدند.

تام گفت: «دیوونه‌ای‌ها!»

استلا آب‌نبات را توی دهانش انداخت و هم‌زمان با جرق‌جرق کردن  
گوش‌هایش، لبخند بزرگی تمام صورتش را گرفت؛ «حُب پس، به نظرم باید  
خودمون بریم پایین و ببینیم، نه؟»

اول استلا رفت، چون بزرگ‌تر و درشت‌تر بود. پله‌های زنگ‌زده‌ی نردبان  
را محکم گرفت و چراغ‌قوه را لای دندان‌هایش گذاشت. تام هم پشت‌سرش  
رفت؛ بیلچه را ناشیانه به دست گرفته بود و جرئت نمی‌کرد پایین را نگاه کند.  
دوربینش هم مثل کیف، یک‌وری از گردنش آویزان بود.

استلا به‌خاطر چراغ‌قوه‌ای که لای دندان‌هایش بود، با صدایی عجیب و  
از ته حلق گفت: «تو خوبی تام؟» صدایش توی سوراخ پیچید، رعب‌آور مثل  
صدای روحی بی‌دندان.

تام با صدای تیزی به‌دروغ گفت: «عالی!»

استلا هر پله را که پایین می‌رفت، می‌شمرد. وقتی به هجدهمی رسید، صبر  
کرد؛ چراغ‌قوه را از لای دندان‌هایش برداشت و بلند گفت: «ببین، تام. تازه  
فهمیدم که هری نمی‌تونه خودش تنهایی از اینجا بره پایین!»

«...! چقدر عجیب! من هم داشتم به همین فکر می‌کردم!»

یک پای استلا رو به پایین آویزان بود ولی پله‌ی دیگری زیر آن احساس  
نکرد. داد زد: «فکر کنم به تهش رسیده‌ایم!» و مثل هشت‌پا، پایش را در  
تاریکی این‌ور و آن‌ور می‌برد تا پله‌ای پیدا کند. یک‌دفعه پایش به چیز سفت  
و پهنی خورد و همان‌جا پا گذاشت. چراغ‌قوه را به سمت پایین گرفت و در نور  
کم آن، چیزی شبیه شاخه‌های درخت معلوم شد. بعد فهمید زیر آخرین